

بیضی بسته می برفین

عباس نعلبدیان

بیضی بسته می برفین ، برای آقای ص.ص.م.

برف می بارید و هوا سرد بود . زمان درازی بود که برف می بارید و هوا نیز بسیار سرد بود آقای ص.ص.م. نمی دانست که بارش برف از چه زمانی آغاز شده . او ، در آن میدان بیضی شکل بزرگ روی یک نیمکت چوبی پوشیده شده از برف ، نشسته بود و می کوشید که به برف فکر نکند . بهار . بهار . دانه های برف ، درشت . سنگین ، به طور مدام و مسلسل از نقطه ی نا پیدایی به پایین سرازیر می شد . سراسر میدان بزرگ ، زیر پرده ی سپید و سنگین برف از نگر پنهان شده بود . سبزه ها ، نهال های کوچک و تنها ، بوته های گل ، آب استخرها – که یخ زده بودند – ساعت وسط میدان ، و حتا نرده های آهنی دور آن . آقای ص.ص.م. زوزه ی بلند آخرین موج هوای سرد را که شلاق کش بر سر و صورتش خورده بود ، نتوانست تحمل کند . دست هایش را از جیب پالتویش بیرون آورد تا بر گردان پالتو را به دور گردنش بکشد و از توپیدن های بی انقطاع و پیایی باد در امان باشد . " می دانید ؟... آری ، آری ..من چراغی روشن در یک دست خا هم گرفت و با دست دیگرم سایه بانی بر پیشانی ام خا هم ساخت . شالم را بر کمرم سفت خا هم کرد و حلقه ی چشماتم را تنگ خا هم ساخت . به بازار بزرگ خا هم رفت و به جست و جوی انسان خا هم پرداخت . " ولی برف ، بر گردان پالتو را یک سره پر کرده بود . آقای ص.ص.م. برف ها با دست تکان داد . دستمالش را از جیب شلوارش – همان طور که نشسته بود – بیرون آورد و باقی مانده برف ها را از برگردان پالتو پاک کرد . دستمالش را تا کرد و در جیب گذاشت و بر گردان را به دور گردنش انداخت . لرزید و چشم هایش ، گشاده ، به رو به رویش خیره ماند . بهار . بهار . در خیابان آن سوی میدان ، اتوبوسی آرام آرام و محتاط می گذشت . پنجره هایش بخار کرده بو و شبح متراکم آدم ها ، دور و محو ، به چشم می خورد . از درون اتومبیلی که از پشت سرش می

گذشت ، سدای بچه گانه یی فریاد زد : " بابا جون ، بابا جون ! آدم بر فی ، آدم بر فی ! " آقای ص.ص.م. بر نگشت تا به پشت سرش نگاه کند . فقط با خود گفت . : " باید بلند شوم و راه بیفتم . این جا هوا خیلی سرد است . برف امامم نمی دهد . برف . راستی گویا زمانی در میان این سبزه های سپید ، گل سرخ های غشنگی بوده . نهال های سبز و شاداب و بوته های جوان . این ، مال زمانی است _ حتمن دیگر _ که برف نمی باریده . اگر بخاهم ، باید از کسی بپرسم که آن زمان ها در این جا بوده . او به من خواهد گفت . " رو به سمت دیگر نیمکت کرد : " ببخشید خانم ، ببخشید آقا . شما پیش از این ها ، زمانی که برف نمی بارید و بهار بود - بهار . بهار . - در این جا نبودید ؟ آیا آن زمان ها بوته ها جوان و گل های سرخ در این جا شادمانه نفس می کشیدند ؟ آه ! گمان نکنید که من نشسته ام این جا تا برفها آب شوند و گل های سرخ را ببینم ؛ نه ، نه . بلکه تنها نشسته ام چون ، باید . به من گفته اند که بنشینم . آه ، به شما هم چنین حرفی زده اند ؟ " لبخند زد . کلاهش را از سر بر داشت و سرخم کرد . برف از روی کلاهش به پایین ریخت . کلاه را دو باره بر سر گذاشت . " بیا ! بامن بیا ! ما دست در دست یک دیگر خواهیم انداخت ، رنگ سرخ به گونه هامان خواهیم نشاند . قلبمان را به تپشی سخت خواهیم سپرد ، سر به سوی آن آبی بی نهایت خواهیم گرفت و ضربه های پاهامان را چون تپش تند قلب های عاشق ، به زمین پاک بزرگ ، پیش کش خواهیم کرد . لبخند مهربان و نوازشگر خورشید و نرمای دست ماه متبسم را به سایه های گریزنده مان بر سنگ ها و سبزه ها ، پاسخ خواهیم گفت ؛ سدای زمزمه ی مستی آور فرشتگان سپننه ، از ملکوت به بدرقه مان خواهد آمد . حریر دامان سپید تو ، در موج های اثری و نرم نسیم گرفتار خواهد شد . و طره های سیاه گیسوان بلندت به یلدا تسخر خواهد زد . بیا ، با من بیا ! "

آقای ص.ص.م. احساس کرد که غمگین می شود . یک چیز ناشناخته و مرموز ، او را خالی کرد و از ش دور شد . بهار . بهار . اتومبیل ها ، هم چنان آرام و محتاط از خیابان گرد میدان می گذشتند و دور از او ، به راه خیش میرفتند . برف ، رویشان را پوشانده بود و شیشه های بخار کرده شان بر درونشان چون رازی پرده می کشید . آقای ص.ص.م. به خود گفت : " بلند شوم و کمی قدم بزنم . " رو به سمت دیگر نیمکت کرد : " می خواهید بلند شوید کمی باهم قدم بزنیم ؟ بله ؟ آه ... پس دستتان را به من بدهید . " گویی کوهی را با زنجیر به قلب آقای ص.ص.م. بسته اند . قامتش را که راست می کند ، کلاهش به سقف می خورد و کج می شود روی چشمانش . کمی خم می شود و کلاهش را بر سرش درست می کند . دلش گرفته و چیزی از هر سو فشارش می دهد . فضای بسته راه نفسش را گرفته و چیزی در گلویش به او حالت خفقان می دهد . خمیده خمیده پیش می رود و وقتی که قصد می کند راست بایستد ، نهیبی امر می کندش که همان گونه بماند . دست به کراواتش می کشد و قلبش را مالش می دهد . گویی آن خفقان ، پرده یی است که می تواند با انگشتی آن را از روی قلبش بر دارد و آزادانه نفس بکشد . زانو می زند تا بتواند به آسمان نگاه کند . آسمان هیچ فرقی نکرده - فقط باید زانو زد و تماشايش کرد . - بر می خیزد ، سر خم می کند و راه می افتد . طنین گام هایش پیشاپیش او می رود و بی فاصله به سویش باز می گردد . لبخند می زند و می کوشد که طمأنینه و وقارش را - همان گونه خمیده - حفظ کند . نفس عمیقی - همان گونه خمیده - می کشد و می کوشد آن پرده یی نازک نامریی را با سر انگشتان ، از روی قلبش بر دارد . آقای ص.ص.م. ، همان طور که نشسته بود ، پاهایش را دراز کرد و کشاند به جلو ، سرش را به پس برد و بادنش یک خط راست بر روی نیمکت درست کرد . نفس بلندی کشید و تمدد اعصابش را کامل کرد . در مد نگاهش سپیدی بود که به خاکستری منتهی می شد . و هر چه بالاتر می رفت ، خاکستری تر . لشکر جرار ! غم ، از دور دست خیابان دراز و نا پیدایی - که می بایست باشد - نرم نرمک به سوی آقای ص.ص.م. می آمد .

آقاي ص.ص.م. با خود گفت : " خب چه كار كنم ؟ وقتي كه آمد ، با او دست خاهم داد . شايد هم صورت هم ديگر را ببوسيم . "

" سلام پدر من از جابلقا مي آيم ، از آن سوي كوه قاف . شايد هم از جابلسا ، از آن سوي كوه قاف . "

" بياييد . بياييد تو . "

آقاي ص.ص.م. طوري دستش را جلوي صورتش تكان مي دهد كه گويي تاريخي ، تار عنكبوت گوشه ي ديوار دور افتاده يي است كه ناگاه بر چهره اش پنجه انداخته و او ، مي خاهد از خود دورش كند .

" دكان شما خيلي تاريخ است ، پدر . خيلي تاريخ است . "

پايش را آهسته و با احتياط از پله پايين مي گذارد ، دستش را به ديوار مي گيرد و وارد دكان مي شود . تكيه مي دهد به پيشخان دكان و مي ايستد . زاويه هاي گم گشته در ظلمت دكان ، پر از تار عنكبوت است . سياهي ، حاكم پر سيطره يي است كه نيرومندانه بر همه چيز نيش خند مي زند .

" سرکه پسر م . ما اين جا سرکه هاي خوبي داريم . مي داني پسر م ، سرکه هاي خيلي خوب . سرکه هاي خيلي خيلي خوب . "

پيرمرد با مهرباني به آقاي ص.ص.م. لبخند مي زند و ريش هاي سپيدش را شانه مي كند .

" يك خمره از آن سرکه هاي خيلي خوبت بده به من ، پدر . "

آقاي ص.ص.م. به پيرمرد لبخند مي زند و دست در جيب كتش مي كند . پيرمرد آيينه ي بزرگي از زير شالش بيرون مي كشد و به تماشايش چهره ي خود مي پردازد . آقاي ص.ص.م. با دست به بدنه ي خمره مي زند ؛ اخم هايش را درهم مي كند ، به انعكاس مهيب و پيچنده ي سداي آن گوش مي دهد و با خود فكر مي كند كه چه طور اين خمره را مي تواند به خانه ببرد . پيرمرد بقيه ي پول آقاي ص.ص.م. را مي دهد .

آقاي ص.ص.م. دو دستش را به دور بدنه ي خمره حلقه مي كند و آن را از جا بلند مي كند . ديگر جلويش را هم نمي تواند ببيند . دوقدم كه مي رود ، پايش به پله مي خورد . مي ترسد . انگشت هايش سست مي شوند . سداي بلندي در دكان مي پيچد كه تمام عنكبوت هاي خفته را به حركت مي اندازد . سرکه تمام شلوارش را خيس مي كند و خرده هاي خمره در اطراف پراکنده مي شود . آقاي ص.ص.م. بر مي گردد ، با بي اعتنايي شانه بالا مي اندازد ، به پيشخان كثيف و سياه دكان تكيه مي دهد و با مشت بر آن مي كوبد . پيرمرد با دقت نگاهی به چهره ي او مي اندازد و مي گويد :

" سرکه پسر م . ما اين جا سرکه هاي خوبي داريم . مي داني پسر م ، سرکه هاي خيلي خوب . سرکه هاي خيلي خيلي خوب . / خودش را در آيينه اش مي نگرد . با دستش يك شيني نامرئي را در هوا ، از خود دور مي كند و به آقاي ص.ص.م. نگاه مي كند . / راستي ، من قبلن شما را جايي ندیده ام ؟ "

آقاي ص.ص.م. مي گويد :

" خب ، بگويد ببينم چه مي كنيد ؟ "

" هيچ زنده هستم . "

" ولي لازمه ي زندگي ، مشت گره کرده يي در هوا داشتن و به فریاد بلند و خشمگينانه يي " نه ! " گفتن و بر سيماي سياه کنارنگان به نفرت خيو انداختن و با ناخن هاي كشيده شده و چشم های منگ و صورت خونين و روده هاي پاره پاره ، به تدريج مردن است . "

" اما ، من كه نگفتم زندگي مي كنم ، گفتم زنده ام ... راستي سرکه هاي ... "

آقاي ص.ص.م. به اميد اين كه از شيشه ي پايين كشيده ي اتومبيلي كه از آن سوي ميدان مي گذشت ، كسي او را ببيند ، دستش را هم چون پرچمي - پرچمي كه رنگ سپيدش تکه تکه از آن جدامي شود و فرو مي ريزد - در هوا تكان داد . همان طور كه برف از آستين آقاي

ص.ص.م. فر و مي ريخت ، شيشه ي اتومبيل بالا رفت و اتومبيل دور شد . آقاي ص.ص.م. دستش را كه به پرچم تسليم مي مانست ، پايين انداخت و خودش را بالا كشيد . هوا هم چنان سرد بود . برف هم چنان مي باريد . باد ، مدام مي وزيد و گاه گاهي نيز به شدت مي توپيد . آقاي ص.ص.م. رويش را به سمت ديگر نيكت كرد و گفت : " معذرت مي خاهم آقا ، معذرت مي خاهم خانم . شما هيچ مي دانيد كه چند خيابان به اين ميدان مي رسد؟ راستي من از کدام خيابان بايد بروم ، البته وقتي را مي گويم كه بر خاسته باشم . خياباني را مي شناسم كه غم ، نرم نرمك از آن مي گذرد و به اين سومي آيد ... راستي شما هيچ غم را ديده ييد ؟ با او سخن گفته ييد؟ آيا مهربان است؟ مي گويند بر چهره لبخند دارد و در دست ياس هاي عطر آگين . " كمي گوش فرا داد و سپس صورتش را بر گرداند : " بر خيزم و بروم . / باز به آسمان نگاه كرد . / به اين زودي ها آسمان باز نخواهد شد . ابرها نخواهند رفت . زمان درازي باد خواهد آمد و برف خواهد باريد . شك نيست . شك نيست . برخيزم و بروم . شايد - آري ، شايد _ بعدها ، آن گاه كه در راهم ، باد ، نسيمي شاد و خنك گردد و برف ، گل برگ هاي هر جايي و به هر آغوش افتاده ي آن . "

آقاي ص.ص.م. بلند مي شود . آقاي ص.ص.م. نشسته بود . آقاي ص.ص.م. مي ايستد و به اطرافش نگاه مي كند . آقاي ص.ص.م. نشسته بود . آقاي ص.ص.م. پا بر زمين مي زند و مي كوشد كه برف هايي را كه بر پالتو و كلاهش نشسته است ، بر زمين بريزد . دانه هاي درخشان و ريز ، براي يك لحظه اطرافش را پر مي كنند . يك دانه ي برف ، نه بر پالتو و نه بر كلاهش نمي ماند . آقاي ص.ص.م. نشسته بود . هواي سرد ، يخ هاي روي حوض ، برف ، و بخار دهان آقاي ص.ص.م. ميدان را ترك مي كنند و دور مي شوند . جبهه هاي هواي گرم ، به تندي جايزين هواي سرد مي شوند . سبزه هاي تميز و خيس و گل هاي شاداب . آقاي ص.ص.م. لبخند مي زند . آقاي ص.ص.م. نشسته بود . آقاي ص.ص.م. پا بر زمين مي زند . پايش سوزن سوزن مي شود و تير مي كشد . راه مي افتد و از نيكت دور مي شود . يك گل سرخ از ميان بوته هاي گل - جايي كه سابقن نرده هاي آهني سبزه ها را احاطه کرده بود مي كند و بر يقه ي پالتويش مي زند . از ميدان خارج مي شود . از تمام خيابان هايي كه به ميدان مي رسند ، مي گذرد . از تمام ميدان ها و خيابان هاي ديگر هم مي گذرد . از شهر ها و بيابان ها و كوه ها و جنگل ها ، مي گذرد . از خيابان هاي تميز و پياده رو هاي خاموش و خلوت با آسمان هاي صاف بي ابر و نسيم خنك شهر ، مي گذرد . از جاده هاي طويل خاكي و گلي بيابان ها ، مي گذرد . از كوره راه هاي تنگ و پر خطر كوه ها كه در زير پايشان دره هاي بي بن نهفته است و تنها بزغاله هاي چابك و شيطان مي توانند از آن ها بگذرند ، مي گذرد . از ميان برگ هاي بزرگ و سنگين درختان تنومند كهن سال و شاخه هاي تنگ در آغوش هم فرو رفته ي جنگل ، مي گذرد . از زمين مي گذرد . بال هایش را بر هم مي زند و در بيكراني خلاء ، غوطه مي زند . نرمي نوازش دهنده ي آرام ، بر گونه ها و دست هایش سايبده مي شود و به بالاتر مي كشاندش . بالا مي رود . چشم هایش را مي بندد و بر آن آسايش ابدي ، لبخند مي زند . بالا مي رود .

آقاي ص.ص.م. احساس مي كرد كه سرما ، به نحو ي جدی ، دارد در جسمش رسوخ می كند . سرما ؛ بينی ، گوش ها ، چانه ، و انگشتان پایش را به كرخي می كشاند . فكر كرد شايد كفشش سوراخ شده و آب داخل آن گشته . جوراب هایش خيس شده و انگشت هایش در ميان آب غوطه ور شده ؛ آب بسيار سردی كه رو به يخ بستن است . نوک بينی و گوش هایش به کلی خيس شده بود . اصلن احساس نمی كردشان . برف دو باره كلاه و يقه ي پالتويش را پر کرده بود . پرده ي ضخيم برف ، تمام هيكلش را پوشانده بود : " اگر يك كم ديگر بنشينم ، در ميان برف پنهان خاهم شد . بايد بر خيزم . ديگر چاره يی نيست . / رو به سمت ديگر نيكت كرد . / راستي شما از برف ناراحت نيستيد ؟ اذيتتان نمی كند ؟ / گوش كرد و لبخند زد . / بله ، خيلي زياد شده . ديگر راه رفتن در آن هم مشكل می شود . شما نمی

خواهید بر خیزید؟ دستتان را بدهید به من. / گوش کرد و لبخند زد. / اوه، چه جالب شده بید. برف، برف تمام بدن شما را پوشانده. کلاهتان که کمی پیش از سر بر داشتید و تکان دادیدش، دوباره بر از برف شده. حتا بر سبیل و ابروهایتان هم کمی از آن نشسته. آیا شما نمی خواهید بر خیزید؟ آه، بله. نشسته بید و فکر می کنید. شاید هم کمی مغموم هستید. چندچین کوچک بر پیشانی و یک لبخند غمگانه بر لب ها. خب، به چه فکر می کنید؟ حتمن افکار شیرین و دلپسندی اند. نیست؟ افکاری گرم و پر هیجان. نیست؟ دستتان را بدهید به من. دستتان را - " ناگهان خطوط چهره ی آقای ص.ص.م. در هم شد. لبخند و غم و هر آن چه که بود، از رخسار او رخت بر بست و حالی تازه بر آن جای گرفت. راست نشست و رو به رویش را نگریست، در خیابان آن سوی میدان، اتومبیل ها و اتوبوس ها، هم چنان پر از بار برف، می گذشتند. آقای ص.ص.م. بی اراده دست هایش را از جیب های پالتویش بیرون کشید. کمی برف از روی زانو هایش بر داشت، گلوله کرد و به روبه رویش پرت کرد. صدای بوغ بلندی از پشت سرش بلند شد. گلوله ی برف، همان گونه که به دانه های برف فروریز می خورد، از آقای ص.ص.م. دور شد. از زنده های آهنی کنار میدان گذشت، از نخستین بوته های سراسر سپید گذشت، و در میان سپیدی یک دست زمین، فرو رفت: " آه... " آقای ص.ص.م. دوباره مشت هایش را پر از برف کرد: " گل های سرخ در زمستان. " برف ها را به هم فشرد: " یک بوته یا حتا یک کم سبزه ی خیس. " مشت آقای ص.ص.م. باز شد، گلوله ی برف از میان آن رها گشت و دور شد. بهار. بهار. از زنده های آهنی گذشت و بر روی یکی از نخستین بوته های سراسر سپید، افتاد. همان جا ماند. مشت آقای ص.ص.م. بالا رفت و باز شد. گلوله ی برف های به هم فشرده، فضا را برید و جلو رفت و در کنار گلوله ی دوم افتاد. برف ها کمی تکان خوردند، اما دیگر هیچ طور نشد: " نه، نه... این طور نمی شود. باید بلند شوم. "

رهبر دو دستش را به هم می فشارد و بلند می کند در هوا، بالای سرش. لبخند می زند و به هر سو که سرتکان می دهد، دو دست به هم فشرده اش را هم به همان سو می برد. غریو فریادهای بلند انبوه جمعیت، ادامه دارد. رهبر ادامه می دهد. فریادهای بی شماری که در هم آمیخته اند، سقف ستادیوم را به لرزه انداخته. دستها - بی نهایت دست - از همه سو، به سوی رهبر دراز شده اند. آقای ص.ص.م. احساس خفقان می کند. از همه طرف به او فشار می آورند. دست های به هر سو رونده و دهان های مملو از فریاد، از چهار سو احاطه اش کرده اند. نفرت و جودش را انباشته است و غیظ، دندان هایش را به هم می فشارد. ترس ناشناسی مجبورش می کند که دهانش را باز کند و ادای فریاد کشیدن را در بیاورد. شاید کسی در جایی مواظبش باشد، شاید. بیش از نیمی از بدن رهبر را نمی بیند. او، در جایگاه مخصوص خود، پشت میزخطابه و پشت چندین بلند گو، ایستاده است. و لبخند می زند. بعد، دو دستش را از هم جدا می کند و رو جمعیت می گیرد. فریاد ها تبدیل به آواهایی کوتاه می شوند. دست ها سست می شوند. سکوت کم کم چیره می شود و دست ها می افتند. سکوت. رهبر دست هایش را پایین می اندازد و لبخند را پرت می کند به گوشه یی. سکوت. آقای ص.ص.م. مچاله شده و ناتوان، از همه سو فشرده می شود. نفسش گرفته و ترس، از آن جایگاه مخصوص به سوی سرش به پرواز در آمده. " مردمان غیور نجیب صبور... " رهبر، پیروز مندانه سکوت می کند. آقای ص.ص.م.: " ... پفیوز. " بعد، فکر می کند اگر این را به فریاد گفته بود، چه؟ آهسته سر بر می گرداند و اطرافش را نگاه می کند. سایه ی سنگین و سرد خفاش ها، بر همه بال انداخته است. که می بیند، که نمی بیند؟

" ملت من! ملت غیور نجیب رشید من! اکنون صد قرن از آن روزی که ما تحولمان را - تحول مشترکمان را - شروع کردیم، می گذرد. ببینید! ببینید! این ها ثمره ی آن تحول بزرگ است. آن تحول روشن و بی خون ریزی. تحولی که در طی آن حتا مر غی هم سر

بریده نشد. ما .../ دست هایش را بلند می کند. ناگاه غریو فریاد و هلهله و زنده باد از جمعیت بلند می شود. دست های رهبر هم چنان بر هوا است. بدن بی سر، هم چنان توفنده نفس می کشد. گویی خنجر ی تیز، هم الان شاهرگش را زده و به بریدن بقیه ی سرمشغول است. رهبر دست هایش را می اندازد. همه. سکوت. / ما، در طی این صد قرن، به فکر تحقق بخشیدن به همه ی امیال درست شما بودیم. از آن روزی که در صد قرن پیش ما ... دست های رهبر، لبخند. غریو، فریاد، فریاد. دست های رهبر. سکوت. سکوت. / از آن روزی که در صد قرن پیش ما و شما دست در دست هم دیگر تحول روشنمان را آغاز کردیم، ما به فکر همه ی آن چه که در دل داشتید و خود نمی دانستید، بودیم. شاید بگویید این هاجیست که در دل داریم؟ من به شما می گویم: این ها همان چیزهایی است که در این تحول، ما برای شما فراهم کرده ایم. ما.../ دست ها، لبخند. غریو، فریاد، فریاد. دست ها. سکوت. سکوت. / ما، برای شما فراهم کرده ایم. ما - " آقای ص.ص.م. انبوه زانو ها را می بیند که از آسمان، موج موج، فرو می ریزد. آقای ص.ص.م. دیگر دارد خرد می شود. فشار از حد گذشته و غیر قابل تحمل شده است. سرش دنگ، دنگ می کوبد و گلپوش خشک شده. می توان سر را بلند کرد، دست ها را مشت کرد و در هوا تکان داد و فریاد زد: " نه! نه! قصاب، قصاب! تو دروغ می گویی، تو دروغ می گویی!" خفاش ها با هم صحبت می کنند و زانو ها لبخند می زنند. زانو ها با هم صحبت می کنند و خفاش ها لبخند می زنند. آقای ص.ص.م.؛ خرد شده در خود؛ باخود می گوید: " سرخ. سرخ. سرخ." آقای ص.ص.م. با خود گفت: " دست هایم را به هم می مالم و پا بر زمین می کوبم. این طور گرم خا هم شد. " پارك خلوت است. نسیم بی خیال، گاه گاهی می آید، کلاه از سر بر می دارد و با سر سلامی به درخت ها می دهد و می گذرد. درخت ها، سر در بناگوش هم می برند. و سلام و لبخند را به نجوا پاسخ می گویند. سدایی از پشت سرش فریاد زد: " بچه ها! بچه ها! اونجارو نگاه کنید. آدم برفی. آدم برفی. " آقای ص.ص.م. به اطرافش نگاه می کند که ببیند کسی هست یا نه. شب ساکت و تنها، از همه سو به او دست تکان می دهد. استخر. ماه. سدایی دیگر گفت: " نه بابا. آدم برفی کجا بود. داره تکون می خوره. دست و پاشو نگاه کنید. " استخر آرام است. شب ماهی های کوچک که در هم می لولند، به چشم می آید. ماه، بر روی آب و در میان ماهی های کوچک نشسته. ماه با ماهی ها حرف می زند و می خندد. ماه - شاید - حبس است. سدایی دیگر گفت: " این دیگه عجب دیوونه ایه. " قلب آقای ص.ص.م. سخت به تپش افتاده بود و نفس های بلند می کشید. با خود گفت: " تازه کم کم دارم خودم را حس می کنم. " آقای ص.ص.م. به آسمان نگاه می کند و به ماه که در بالای درخت هانشسته است. دکمه ی کتش را می اندازد و کیفش را به دست دیگرش می دهد. می رود جلوی پله های استخر می ایستد. لبخند می زند و نفس بلندی می کشد. آقای ص.ص.م. پا بر زمین کوفتن و دست به هم مالیدن را رها کرد. کمی گرم شده بود. پا بر اولین پله می گذارد. حباب های هوا بر سطح آب ظاهر می شوند و کفشش پر از آب می شود. انگشت های پایش را به هم می مالد و احساس لذت می کند. لذت. لذت. زن، نشسته بود گوشه ی تخت خاب و دست هایش؛ سست و ناتوان؛ رها شده بودند پایین، در دست های مرد. سرش را بالا برده بود. چشم هایش را بسته بود و دهانش نیمه باز بود. به فاصله های کوتاه، پستان های کوچکش را لرزشی فرا می گرفت که از سیته اش می گذشت، گلوئی سپیدش را می پیمود و به لب های خشک و نیمه بازش می رسید. آقای ص.ص.م. زانو زده بود روی زمین، جلوی زن. دست هایش را در دست گرفته بود و به شدت می فشرد. پوست زن، گرم و پر حرارت - و شاید شیرین - بود. آقای ص.ص.م. پا بر پله ی دوم می گذارد. آب، تا انتهای جورابش می رسد. ماه استخر، می لرزد. ماهی ها تند تند دمشان را تکان می دهند و می گریزند. زن، دست های آقای ص.ص.م. را با دست های خودش، بر روی ران های نرم و عریانش برد. آقای ص.ص.م.

آب دهانش را بلعید و خود را جلو تر کشاند . کمی سرش را بلند کرد ، نگاه سریعی به پستان های دعوت کننده ی زن ، به شکم صاف و ملتهبش ، به زیر گلو ، و به چهره اش که به سوی سقف بود ، انداخت و دوباره چشم هایش را بست . زن ، آه بلندی کشید و پاهایش را با حرکتی تند و عصبی ، روی فرش به پیش لغزاند : " بسه . دیگه بسه . " آقای ص.ص.م. هیچ نگفت . آقای ص.ص.م. پا بر پله ی سوم می گذارد . آب تا زیرکیفش می آید و به جیب های شلوارش می رسد . ماه به شدت می لرزد و ماهی ها در هم می لولند . دست های زن به سوی صورتش رفتند . دست های آقای ص.ص.م. بر ران های زن فشرده می شد و بر آن ها چنگ می زد .: " بسه . دیگه بسه . " سداي زن ، ضعیف و بریده بود . آب . آب . آب تا نیمه ی کیفش می رسد . پله ی پنجم ؛ نه ، دیگر کف استخر است . آب ، تا کمر . آقای ص.ص.م. به قهقهه می خندد . ماه ، تکه پاره می شود . ماهی ها لیز و هراسان به دست آقای ص.ص.م. می خورند . از دور سداي سوت بلندی به گوش می رسد . آقای ص.ص.م. قهقهه می زند و کیفش را رها می کند . کیف ، به نرمی فرومی رود . زن به پشت افتاد در تخت خاب . چهره ی آقای ص.ص.م. با آن سپیدی گرم تماس شد و بر آن بوسه زد . زن هم چون کمان تا شدو آقای ص.ص.م. کوشید تا خود را به بالا بکشد . از دور ، چند نفر می دونند به سوی استخر . ماهی ها ، به هر سو می گریزند ؛ به هر سو . کیف به ته استخر می خورد ، کمی بالا می آیدو دو باره به آهستگی پایین می رود . هر تکه ی ماه در گوشه یی از استخر است . ظلمت ، لبخندی است برای آقای ص.ص.م. که قهقهه می زند . چراغ های پارک دوباره روشن می شوند. سداي قدم ها نزدیک تر می شود . درخت های بلند خم می شوند به سوی استخر به تماشا . نهال های کوچک لب ور می چینند و خود را تکان می دهند . ماه از درخت ها دور می شود . پاییز ، پاییز . برف می بارید و هوا سرد بود . زمان درازی بود که برف می بارید و هوا نیز بسیار سرد بود . آقای ص.ص.م. نمی دانست که بارش برف از چه زمانی آغاز شده . او ، در آن میدان بیضی شکل بزرگ ، روی یک نیمکت چوبی پوشیده شده از برف ، نشسته بود و می کوشید که به برف فکر نکند . بهار . بهار . دانه های برف ، درشت و سنگین ، به طور مدام و مسلسل از نقطه ی ناپیدایی به پایین سرازیر می شد . سراسر میدان بزرگ ، زیر پرده ی سپید و سنگین برف از نگر پنهان شده بود . سبزه ها ، نهال های کوچک و تنها ، بوته های گل ، آب استخر ها – که یخ زده بودند – ساعت وسط میدان ، وحتا نرده های آهنی دور آن . آقای ص.ص.م. زوزه ی بلند آخرین موج هوای سرد را -